

دکتر مصطفی رحیمی

# نام خدا و نام انسان



دریغ دارم از دیگران<sup>۱</sup> سخن گفتن  
و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم

فردوسی با همان کلمات نخستین اثر جاودان خود وارد مطالب فلسفی می‌گردد: «به نام خداوند جان و خرد»: خداوندی را ستایش کنیم که به ما جان داد و انسان را بر جماد و نبات برتری بخشید. این امتیاز نخستین است (که کمتر مورد بحث قرار گرفته است). مور دانه کش، که جان دارد، بر سنگریزه بیجان برتری داد. این امر آثار اجتماعی مهمی دارد: حیوان نیز، در سلسله مراتب جایگاهها، مقامی دارد که بشر نباید فراموش کند و گرنه در انسانیت او خللی ایجاد خواهد شد: خشونت در مورد حیوان، نشانه خشونت نسبت به انسان است یا آغاز آن. پس جان را گرامی داریم. و این ارزش نخستین است.<sup>۲</sup>

اما در میان جانداران برتری انسان بر حیوان داشتن خرد است. خردی که فردوسی پس از ستایش خداوند، مستقیماً بدان می‌پردازد، پیش از گفتار در وصف آفرینش عالم. و این یعنی «خرد برتر از هر چه ایزدت داد». بنا به گفته فردوسی خرد است که در هر دو سرای دستگیر توست. و «خرد چشم جان است چون بنگری». جان، ارزش نخستین، نابیناست. حیوان جهان را «نمی‌بیند» اما تو به مدد خرد می‌بینی. پس

نخست آفرینش خرد را شناس.<sup>۳</sup>

این «صادر اول» است.

سپس به ستایش دانش می‌رسیم: «ز آموختن یک زمان نهنوی...» مقام خرد و دانش را در اندیشه فردوسی به گفتاری دیگر وامی‌گذاریم تا زودتر به مطلب مهمی که فردوسی پیش از آن مطرح کرده است برسیم.

در واقع فردوسی در همان مصراع اول شاهنامه با یک تیر سه نشان می‌زند (و این گوهر شعر است) ستایش پروردگار، ستایش جان و ستایش خرد. بحث بیشتر دربارهٔ جان و خرد را به بعد وامی‌گذارد و بی‌درنگ وارد پیچیده‌ترین مسائل فلسفی می‌گردد (که با حماسه‌ای ملی ارتباط اندکی دارد)

کزین برتر اندیشه برنگذرد.

«این» اشاره به چه چیز دارد؟ اقرار به هستی وجودی برین یا بحث دربارهٔ این وجود؟ فرزانه طوس فرض ممنوع دوم را رد می‌کند، به خصوص که در چند بیت بعد به تأکید می‌سراید که: به هستیش باید که خستو شوی ز گفتار بیکار یک‌سو شوی و «گفتار بیکار» یعنی بحث دربارهٔ وجود خدا فراتر از اقرار به هستی او. صفت «بیکار» البته تصادفی انتخاب نشده است. یعنی که این بحثی است بی‌نتیجه و بی‌تأثیر. سودی عایدت نخواهد شد که به دنبالش بروی. در بسته را بیهوده به سر مکوب. زبان در پی دارد. بحث «گفتار بیکار» به کنار از جای جای ابیات شاهنامه پیداست که حکیم توس دربارهٔ «راز سپهر» بسیار اندیشیده و چون به نتیجه‌ای نرسیده است، همواره به ما توصیه می‌کند که بیهوده از این راه نرویم و عمر خود را در جستجوی «نایافت» تلف نکنیم

تو راز جهان - تا توانی - مجوی

کار دشواری است. ذهن کنجکاو بالطبع بدین سو می‌رود، اما چه سود؟

پژوهش مکن گرد رازش مگرد

گردش سپهر نه تنها بر مراد مرد آزاده نیست که سخت پریشان و واژگون است

به تو داد یک روز نوبت پدر سزد گر تو را نوبت آید به سر  
چنین است و رازش نیامد پدید نیایی، به خیره چه جویی کلید؟  
در بسته را کس نداند گشاد بدان رنج عمر تو گردد به یاد  
و بالاتر از آن

و دیگر که گیتی فسانه است و باد چو خوابی که بیننده دارد به یاد

درختی است این برکشیده بلند و «حدیث چون و چرا در دسر دهد ای دل»:

چنین است کردار گردان سپهر گهی جنگ و زهراست و گه نوش و مهر  
اگر کشته گر مرده، هم بگذریم سزد گر به چون و چرا ننگریم  
چنان رفت باید که آید زمان مشو خیره با گردش آسمان

و سرانجام به این نتیجه می‌رسد که:

جهان را ز کردار بد شرم نیست  
کسی را به نزدیکش آزر نیست  
که گیتی یکی نغز بازیگر است  
که هر دم ورا بازی دیگر است<sup>۱</sup>  
ولی علاج کار گوشه گیری و نومیدی نیست، زندگی را در همه ابعاد خود دریاب. (بی درنگ  
پس از بیت بالا می گوید)

همان به که با جام گیتی فروز  
همی بگذرانیم روزی به روز  
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ  
پر از می یکی جام خود هم بزرگ  
بیارای خون و بیمای جام  
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام  
فردوسی در این راه پیشوای خیام و حافظ است. جالب است که آن کاوش نخستین در راز سپهر و  
این نتیجه گیری آخری از فردوسی و حافظ دو شاعر متعهد می سازد، که اگر تعهد فردوسی  
آشکار است تعهد حافظ نیاز به گفتگویی درخور، از این دیدگاه، دارد...

بدین مناسبت بیجا نیست اگر به اختصار از سفر حافظ نیز در راه جستن کلید «راز  
دهر» و شکست او، یاد کنیم، چه، تشابه های فکری دو شاعر والا را می رساند. حافظ می گوید:  
اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد  
نهییب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد  
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک این است  
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن  
به لعب زهره چنگسی و مریخ سلحشورش

بیفشان جرعه ای بر خاک و حال اهل شوکت پرس  
که از جمشید و کین خسرو فراوان داستان دارد

سفله طبع است جهان بر کرشم تکیه مکن  
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی  
و همان نتیجه گیری فردوسی

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو  
که کس نگشود نگشاید به حکمت این معمارا  
وجود ما معمایی است حافظ  
که تحقیقش فسون است و فسانه

به سخنی از فردوسی باز گردیم

وی باریک شدن در راز سپهر را چنان ناشایست می داند که آن را معادل پرواز ابلهانه به  
آسمان به کمک عقابها می شمارد، و اندیشه ای یک سر اهریمنی. توضیح آن که روزی ابلیس و  
یارانش در پی فریفتن کاووس شاه انجمن می کنند تا او را از «راه یزدان بگردانند». از میان  
دیوان دیوی چرب دست این مأموریت را می پذیرد. به صورت جوان رعنائی درمی آید و در گوش  
کاووس زمزمه می کند که تو چنین و چنانی. زمین یک سر به فرمان توست چرا باید راز آسمان

بر تو نامکشوف بماند

چه دارد همی آفتاب از تو راز؟  
چگونه است ماه و شب و روز چیست؟  
و مهمتر این که

بر این گردش چرخ سالار کیست؟

و سوسه کنجکاوی... پس شاه سبک مغز را هوی برمی دارد

گمانش چنان شد که گردان سپهر  
به گیتی مر او را نموده است چهر

پس، چنان که می دانیم، تختی بر میان می نهد. چهار عقاب گرسنه را به چهارسوی تخت

می بندد و بر بالای سر آنها پاره گوشتی را استوار می دارد. عقابها

پریدند بسیار ماندند باز  
چنین باشد آن کس که گیردش آرز

و فردوسی در نکوهش آرز - فزونخواهی - داستانها دارد. پس بر این آرز هم باید مانند بسیاری  
از آرزهای دیگر لگام زد. در خداجویی کافی است بدانی که خدا حتی از گمان نیز برتر است. از  
گوهری نیست زیرا، خود نگارنده گوهر است. اندیشه نیز بدو راه نمی یابد تا چه رسد به دیده.  
چنان که او هست به ستایشش قادر نیستی پس میان بندگی ببند و دم مزن. او که آفریننده جان  
و خرد است در جان و خرد آفریده خود نمی گنجد. به هستی اش اعتراف کن و گرد کنجکاوی  
بیهوده مگرد. راه زندگی را بجوی و به فرمان بردنش بکوش و شاکر باش که خدا از نیستی  
هستی آفرید و تو را توانایی داد.

پس از آفرینش عالم آدمی پدید آمد که «شد این بندها را سراسر کلید» کلید آنچه

دیده می شود نه آنچه نمی بینی. و این آدمی موجودی است.

پذیرنده هوش و رای و خرد  
مر او را دد و دام فرمان برد

ز راه خرد بنگری اندکی  
که معنی مردم چه باشد یکی

متوجه منزلت والای خود باش

تو را از دو گیتی برآورده اند  
به چندین میانجی پرورنده اند

نخستینت فکرت، پسینت شمار  
تو مر خویشتن را به بازی مدار<sup>۵</sup>

و بار دیگر تاکید که:

شنیدم ز دانا دگرگون از این  
چه دانیم راز جهان آفرین

در واقع، موضوع سخن دو چیز است: راز جهان و راز جهان آفرین.

فردوسی درباره مسأله اول بسیار اندیشیده (و بعدها حافظ از پی او) و به این نتیجه رسیده

است که کار جهان نه سر دارد نه بُن: «یکی بد کند نیک پیش آیدش» و دیگری بر عکس.

(درست مانند حافظ: «که کام بخشی او را بهاء بی سببی است»)

اما تفکر در باره راز جهان آفرین مطلقاً ممنوع است و در ردیف پرواز به آسمان به مدد عقاب: از این برتر اندیشه بر نگذرد  
پس ببین که امکانات و وظایف چیست و بدان عمل کن.  
خداوند را از صفاتش بشناسیم.

### خداوند نام و خداوند جای

این بیت که بازهم فلسفی است، برعکس ابیاتی که شرحش گذشت، مستقیماً به حماسه بزرگ او مربوط می‌گردد: کار را به نام پروردگاری آغاز کنیم که خداوند نام است. غرض از نام به ظاهر معلوم است. همه پهلوانان شاهنامه در بند نام‌اند: «مرا نام باید که تن مرگ راست». پس از نابودی تن آنچه جان را مداومت می‌دهد نام است. اما به راستی نام چیست؟  
نام در برابر ننگ است. ننگ در این اواخر به گوش آشنا تر است و نام، دریغاً از نظر «منطوق و مفهوم» سخنی است فراموش شده.

شد پاره پرده عجم از غیرت شما اینک بیاورید که زنها رفو کنند...  
تدنی اخلاقی، ظاهراً با غروب خورشید حافظ آغاز شد... در زمان قاجاریه، ننگ به فتح‌الفتح خود رسید و هنگامی که بی‌رمق و چشم بسته به آستانه غرب سر نهادیم در آنجا نیز اگر نه دانش، مسلماً دین و مروت (معنویت را می‌گویم) در پیشگاه مادیت قربانی شد: ستایش تولید و مصرف...<sup>۱</sup> و در قرن بیستم کمونیسم گفت: «من تولید می‌کنم پس هستم!» و غرب تفاخرکنان که: «من مصرف می‌کنم پس هستم!»<sup>۲</sup> و در آستانه قرن بیست و یکم هر دو به بن‌بست رسیده‌اند. نه کمونیسم یارای تولید دارد و نه غرب امکان مصرف.

### در باره نام بیشتر درنگ کنیم

نخست همانندی آن با اسم جای تأمل است: «آنچه شخص بدان شناخته شود». از ظاهر بگذریم و به باطن برسیم: آنچه آدمی بدان شناخته می‌شود، یعنی جوهر آدمیت؟...  
زمین سخت ناهموار و ناشکافته است. (امید که بحثی که درباره اشعار حافظ داغ است، رفته رفته به فردوسی نیز بکشد) پس با احتیاط پیش برویم.

لغت‌نامه دهخدا این معانی را برای نام آورده است: اسم، آبرو، نشان و اثر، یاد، ذکر و صورت (در مقابل معنی) و یک اشاره بسیار گذرا: «کنایه از ذات» (به نقل از آندراج). در کجاها نام کنایه از ذات آمده است؟ شاهدهی نمی‌بینیم.

در فرهنگ معین به یک بیت بامعنی برمی‌خوریم از اثیر اخسیکتی

نام‌جویی چو خصم نان‌طلبی است هر که نان جست کم رسید به نام  
ظاهراً باید همین جا توقف کرد: نام‌جویی در مقابل نان‌طلبی است. پس جرئت کنیم و بگوئیم که نام یعنی معنویت (در برابر «نان‌طلبی» معادل مادیت) خاصه که در جای دیگر

می‌خوانیم که نام بلند به که بام بلند. آنچه در شاهنامه پیش از هر چیز در باره مفهوم نام متبادر به ذهن می‌گردد افتخار است که ملاحظات تاریخی مؤید آن است. تمدن اشرافی در پی افتخار است، چه در شرق، چه در غرب. (تراژدیهای راسین و کرنی در این راستاست)

چنین گفت موید که مردن به نام به از زنده دشمن بر او شادکام ولی مایهٔ فخر و افتخار، خود، چیست؟ یکی به مال می‌نازد یکی به جاه و سومی که «می می‌نخورم»... پس چیزی جلو نرفته‌ایم.

ناچار به شاهنامه باز گردیم و گمشدهٔ خود را در آنجا بجوئیم. در این کتاب سترگ نام هیچ گاه معنی نمی‌شود اما پهلوانان (و اجازه بدهید آن را معادل قهرمانان به کار ببریم) همیشه در کار و کوشش جستن آناند.

در مقاله «برتر از شاه» دیدیم که در شاهنامه پهلوانان برتر از شاهان توصیف شده‌اند. از شاهان، گذشته از ضحاک شاخص، کیکاووس را داریم که در واقع دیوانه‌ای است که فقط گاهگاه خرد به سراغش می‌آید و گشتاسب را داریم که از یک آدمی کش چیزی کم ندارد. اما در پهلوانان البته ضعف هست اما کم. طوس سپهسالار ایران خیره‌سر است (و بر اثر خیره‌سری ناموجه او فرود بیگناه جان می‌بازد که خود تراژدی مستقلی است) گرگین از گمراه‌کنندگی گرسیوز نشانی دارد ولی اندک: دوستش بیژن را دچار خطری بزرگ می‌کند. بیژن این مجسمهٔ شور و تحرک (و دینامیسم) اندکی گفتار هوای نفس است:

گهی کام جست اندر آن گاه نام

در حالی که آن کس که به کاری بزرگ برمی‌خیزد باید بر کام جستن افسار زند نه این که آن را تا معادل نام جستن برکشد (و بیژن بر اثر این بی‌توجهی به چاه می‌افتد). سایر ضعفهای پهلوانان بر همین قیاس ناچیز است. و سرآمد پهلوانان - ناگفته پیداست - رستم نام‌آور است. اوست تجسم نام شاهنامه‌ای... و رستم همهٔ معنویتها را در خود جمع دارد. و در یک جمله او مظهر معنویت است. پس آنچه را که فردوسی تعریف نکرده، به صورتی «بیان» کرده است. بیان داستانی، چنان که داستان‌نویسان نامی این چنین می‌کنند. سرواتس هیچ گاه دن کیشوت را تعریف نکرده و مولیر خسیس را...

پیران در ستایش از سیاوش می‌گوید:

سیاوش جهاندار و پرمایه بود      ورا رستم زابلی دایه بود

پس اوستاد پرمایگی رستم است.

و کیخسرو که به تحقیق برترین شاه است (زیرا نه تنها دادگستر است بلکه در مقام دارندهٔ والاترین قدرتها می‌کوشد که کارکرد قدرت را دریابد و به روزگار جمشید و کاووس نیفتد و این قدر در این راه پیش می‌رود که سران او را خردباخته می‌پندارند و ناچار دانسته و

فهمیده از قدرت دست می‌کشد. حتی دست افسانه نیز به زحمت به این مقام می‌رسد. او را ما داریم و بودا و دیگر هیچ...

[کی] خسرو در اوستا Haosravah خوانده شده، لفظاً یعنی نیکنام یا دارای آوازه خوب (در الفاظ نام و آوازه دقت شود. م. ر.) و البته این بس نیست:

در اوستا و در نامهای (= نامه‌های) پهلوی و زند و در همه نوشته‌های پارسی و تازی در هر جا که از کیخسرو سخن رفته در گفتار و کردار چون پیغمبری دانسته شده است. در میان پادشاهانی که در داستانهای کیانی خوانده شده، او برتر از همه است. در آیین ایرانیان، آن چنان که در شاهنامه آمده، او نمرد. همچنان زنده و جاندار بنزد خدای خویش گرایید - در روزی که سوشیانت (موعود) بدر آید، کیخسرو جادوانی نیز با یاران خویش دیگر باره بجهان روی آورند و در نوکردن جهان و زدودن بدیهای اهریمنی، آن رهاننده و پیامبر آینده را دستیار و همکار خواهد بود.<sup>۸</sup> کیخسرو با چنین مقامی خطاب به رستم می‌گوید:

پرستنده چون تو ندارد سپهر

و این نه در حضور اوست تا بگویم ناشی از احساسات گذراست که طی نامه‌ای است از سوی شاهی پیغمبر جاه که زنده جاودان است و روزی [به اعتقادی] باز خواهد گشت.

همین شاه آرزو می‌کند که سر شاهان همواره در حلقه بندگی رستم باشد

فلک زیر خم کمند تو باد سر تاجداران بهبند تو باد

و در جای دیگر

تویی تاج ایران و پشت مهان نخواهیم بی تو زمانی جهان

و کیکاووس مغرور در باره او می‌آورد

ز تو یافتم من کنون تخت خویش به تو باد روشن دل و دین و کیش

و گودرز پیر گوهر هستی رستم را نشان می‌دهد: راستی (که در ایران باستان معنای وسیعی دارد

و ضد «دروغ» است که شامل عیبهای بسیاری است)

همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ سخن هر چه گویی نباشد دروغ

تو ایرانیان را زمام و پدر بهی و ز تخت و ز گنج و گهر

چنانیم بی تو که ماهی به خاک به سنگ اندرون سر، تن اندر مفاک

گفتیم که نزد بزرگان دو چیز اهمیت خاص دارد: گهر و هنر. گهر خاص شاهان است و هنر فضیلت سران و دیدیم که «هنر برتر از گوهر آمد پدید».

و رستم - به اتفاق یا غیراتفاق - از گهر هیچ بهر ای ندارد: پدرش زال مطرود سام بود، در کوره و دشت رها شده و سیمرخ به دادش رسیده است. مادرش - رودابه - نژاد از

ضحاک دارد، که بیگانه‌ای است خون‌آشام (و اسفندیار، شهزاده مغرور، این «کهری» را سخت به رخس می‌کشد و او را «مرغ پرورد تازی نژاد» می‌خواند). و از این «گهر» برترین هنرها سر بر می‌کشد. و این نهایت توجه به تربیت است و اختیار آدمی در غلبه بر آنچه بیرون از دسترس است.

و چون از همان آغاز دانسته بوده است که «شاهنامه هیچ نیست جز حدیث رستم» می‌توان گفت که شاهنامه هیچ نیست جز حدیث معنویت. (و فراموش نکنیم که یگانه خصلت معنوی اسفندیار - صاحب هفتخوان - گسترده «دین بهی» است)

بگوئیم و بگذریم که رستم قهرمان منشهای معنوی - که در هیچ جنگ تهاجمی شرکت نکرده و تقریباً همیشه پس از شکست دادن پهلوان رقیب، از حمله به لشکر دشمن خودداری ورزیده و خون بیهوده نریخته - خوب می‌خورد و خوب زندگی می‌کند. یعنی فلسفه‌مانی که مادیت دشمن معنویت است (و بعدها در تصوف موجب گمراهیهای فراوان می‌گردد) در این جا بی‌تأثیر است. شرح خوراکهای مشهور رستم را باید از این زاویه دید.

پس در شاهنامه توجه به مادیات مطرح است، منتها این، وسیله‌ای است برای عروج به معنویت، به نام.

۱. در اصل «با دیگران سخن گفتن». (شعر از مقدمان است و گوینده آن معلوم نیست)
۲. حکیم در جای دیگر خواهد گفت (و سمدی تأکید خواهد کرد) که «جان شیرین خوش است». برزویه طبیب نیز پس از استغراق در جهان تفکر می‌گوید:  
«پس، از رنجاندن جانوران و کشتن مردمان... احتراز نمودم.» بدین گونه در اندیشه ایرانی و هندی پایه ارزشها «اصالت انسان» (اومانیسیم) نیست، اصالت جان است (که در فلسفه هندی جایگاهی افراطی دارد).
۳. «حکیم! چو کس نیست گفتن چه سود؟» دردا و درینفا که پس از فردوسی در کشور ما خرد به سختی در محاق می‌افتد که این را شرحی جداگانه می‌باید.
۴. نظیر این مضمون در شاهنامه زیاد است، در یک جست‌وجو ۴۷ بیت درباره کزی کار سپهر یادداشت کرده‌ام. «هم فزون آید اگر چونان که باید بشمری»
۵. بیثها از چاپ جدید جلال خالقی مطلق نقل شده. در چاپ مسکو این بیت به صورت زیر است:  
نخستین فطرت، پسین شمار  
تویی، خویشتن را به بازی مدار  
(فردوسی از عظمت خالق پی به والایی انسان می‌برد. به جای خود خواهیم دید که این خمیرمایه عرفان می‌گردد).
۶. سخن از آزادی را البته فراموش نکرده‌ام ولی تا به امروز خدای تولید آن را در محاق داشته است. خاصه آن نگاه غرب که متوجه ماست هیچ پیامی از آزادی ندارد.
۷. بیست سالی پیش حساب کرده بودند که آنچه از مواد غذایی روزانه در نیویورک به سطل‌های زیاله می‌رود برای سیر کردن دومیلیون نفر کافی است...
۸. استاد پورداود در کتاب فریدون، ناشر: شرکتهای عامل نفت ایران، تهران، ۱۳۴۶. ص ۱۰۸ و ۱۰۹.